

## همه تابستان در یک روز

ری برد بری

«الان؟»

«نه! یه خورده مونده.»

«نگاه کن خودت ببین!»

بچه ها مثل گل های رز، علف های وحشی، تنگ هم ، پشت پنجره کلاس ایستاده بودند و برای دیدن خورشید پنهان، چشم به بیرون دوخته بودند.

بیرون باران می بارید. هفت سال بود که بی وقفه می بارید. روزهای پیاپی همه پر بود از باران، پر بود از صدای طبل و سنج آب، صدای ریزش قطره های بلوری و صدای غرش طوفان، طوفان هایی چنان سهمگین که امواج مهیب آب را بر سر جزیره ها فرود می آورد. هزاران جنگل زیر باران خرد شده بود و دوباره از نو سر برآورده بود تا دوباره خرد شود. زندگی در سیاره ناهید این طور می گذشت. زندگی مردان و زنان فضانوردی که از زمین به این سیاره همیشه بارانی آمده بودند تا متمدنش کنند، بچه هایشان را مدرسه بفرستند و عمر بگذرانند.

«داره بند میاد. داره بند میادا!»

«آره آره، داره بند میاد.»

مارگوت از بچه های کلاس دوری می کرد؛ بچه هایی که روز های بی باران را یادشان نبود؛ روزهایی را که مثل حالا مدام و یک ریز و بی ملاحظه باران نمی بارید. بچه ها همه نه سالشان بود. از آخرین باری که خورشید یک ساعتی خودش را به دنیای حیرت زده آنها نشان داده بود، هفت سال می گذشت و طبعاً هیچ کدام از بچه ها آن روز را به خاطر نمی آورد. گاهی وقت ها مارگوت در میانه شب صدایشان را می شنید که توی خواب تکان می خوردند. می دانست که دارند خواب می بینند؛ خواب یک مداد شمعی زرد یا یک سکه طلایی بزرگ؛ آنقدر بزرگ که می شود دنیا را با آن خرید. می دانست که توی خواب ، گرمایی را به یاد می آورند؛ مثل وقت هایی که صورت از خجالت سرخ می شود و بعد حرارتش توی بدن ، دست ها و پاهای لرزان پیش می رود. اما همیشه رویایشان به صدای ضرب قطره های آب پاره می شد؛ انگار که گردنبنند شفاف بی انتهای روی سقف، روی خیابان، روی باغ ها و جنگل ها پاره شود.

تمام روز را توی کلاس درباره خورشید خوانده بودند؛ اینکه چقدر شبیه لیمو است و اینکه چقدر داغ است. حتی درباره اش داستان ،مقاله و شعر نوشته بودند.

«خورشید مثل یک گل است که تنها برای ساعتی می شکفتد».

این شعر مارگوت بود. آن را با همان صدای یواش همیشگی در کلاس خواند؛ وقتی که باران همینطور آن بیرون می بارید.

یکی از پسرها به اعتراض گفت «اینو خودت ننوشتی!».

مارگوت جواب داد: «خودم نوشتم، خودم نوشتم».

معلم گفت: «ویلیام بس کن».

ولی آن اتفاق مال دیروز بود. حالا باران کم شده بود و بچه ها خودشان را محکم به شیشه های بزرگ و ضخیم کلاس چسبانده بودند.

«معلم کجاس؟»

«بر می گرده».

«اگه زود نیاد از دستمون میره».

مارگوت تنها ایستاده بود. ظاهر نحیف و رنگ پریده های داشت؛ جوری که انگار سال ها توی باران گم شده باشد و باران، آبی چشم ها و سرخی لب ها و زردی موها یش را شسته و برده باشد. مثل عکس سیاه سفیدی از یک آلبوم قدیمی بود که رنگ و رویش در گذر سال ها از بین رفته و اگر به حرف در می آمد صدایش فرقی با روح نداشت.

حالا جدای از بقیه ایستاده بود و از پشت پنجره های غول آسا به باران و دنیای خیس بیرون نگاه می کرد.

ویلام گفت: «تو دیگه به چی نگاه می کنی؟»

مارگوت جوابی نداد.

پسر هلش داد و گفت: «وقتی باهات حرف می زنن جواب بده». مارگوت تکان نخورد.

بچه ها آرام آرام از او کناره می گرفتند. حتی نگاهش هم نمی کردند. دلش این بود که او هیچ وقت در تونل های شهر زیر زمینی با آن ها بازی نمی کرد. اگر در گرگم به هوا او را می زدند، فقط می ایستاد و پلک می زد. هیچ وقت دنبالشان نمی کرد. وقتی بچه ها در کلاس، ترانه هایی درباره خوشبختی و زندگی و بازی می خواندند لب های مارگوت به ندرت تکان می خورد. فقط وقتی شعرهایشان درباره خورشید و تابستان بود او با چشمانی دوخته به پنجره های خیس همراهی شان می کرد و البته بزرگترین جرمش این بود که فقط پنج سال از آمدنش به آنجا می گذشت. او خورشید را یادش بود؛ یادش بود که چه شکلی است و یادش بود که آسمان آفتابی چه رنگی است. آن وقت ها او چهار سالش بود و در اوهایو زندگی می کرد. اما آنها همه عمرشان را در ناهید زندگی کرده بودند. وقتی خورشید برای آخرین بار در آسمان

ناهید آفتابی شده بود، آنها فقط دو سال داشتند و حالا رنگ، گرما و شکلش را فراموش کرده بودند. مارگوت این ها را یادش بود.

یک بار با چشم های بسته گفته بود: «مثل سکه یک پنی یه».

بچه ه فریاد زده بودند: «نه نیس».

مارگوت دوباره گفته بود: «مٹ آتیش توی اجاقه».

بچه ها دوباره فریاد زده بودند: «دروغ میگی. هیچی یادت نیس».

اما یادش بود و خیلی دورتر از بقیه ایستاده بود و پنجره ای پر نقش و نگار را نگاه می کرد. یک بار هم یک ماه پیش حاضر نشده بود در مدرسه دوش بگیرد. گوش ها و سرش را محکم گرفته بود و جیغ زده بود که آب نباید به سرش بخورد. بعد از آن بود که یواش یواش فهمید با بقیه فرق دارد و بچه ها هم فهمیدند که او با آن ها فرق دارد و از او فاصله گرفتند. حرف هایی بود درباره اینکه شاید پدر و مادرش مجبور شوند سال آینده او را به زمین برگردانند. این کار برای مارگوت حیاتی بود؛ هر چند که به قیمت از دست دادن میلیون ها دلار برای خانواده اش تمام می شد. به همه این دلیل های کوچک و بزرگ، بچه ها از او متنفر بودند؛ از صورت رنگ پریده مثل برفش، از سکوت همراه با انتظارش و از لاغری اش و از هر آینده ای که در انتظارش بود.

پسر دوباره هلش داد «گم شو، منتظر چی هستی؟»

برای اولین بار مارگوت برگشت و به پسر برگشت. چیزی که انتظارش را می کشید توی چشمانش پیدا بود.

پسر داد زد: «این دور و برها واینستا. امروز هیچی نمی بینی!».

مارگوت لب ورچید. پسرک دوباره فریاد زد: «هیچی! همه اش الکی بود. مگه نه؟» و به سمت بچه های دیگر برگشت «امروز هیچ اتفاقی نمی افته. می افته؟».

بچه ها مات و مبهوت پلک زدند. بعد انگار که فهمیده باشند چه خبر است خندیدند و سرهایشان را به نشانه تایید تکان دادند «هیچی. هیچی».

مارگوت با چشم هایی درمانده زمزمه کرد «ولی...ولی امروز وقتشه. دانشمند ها پیش بینی کردن، خودشون گفتن، اونا می دونن، خورشید...».

پسر گفت «الکی بود». بعد او را محکم گرفت و گفت: «هب بچه ها! بیاین قبل از اینکه معلم بیاد بندازیمش تو کمد».

مارگوت گفت «نه» و عقب عقب رفت.

بچه ها دنبالش کردند. بی اعتنا به اعتراض ها و التماس ها و اشک هایش او را گرفتند و بردند به اتاق تونل و انداختندش توی کمد و در را قفل کردند. و بعد همان طور ایستادند و به

در که از لگدهای مارگوت می لرزید نگاه کردند. دخترک خودش را محکم به در می کوفت بلکه باز شود. صدای جیغ های خفه اش از توی کمد شنیده می شد. بچه ها لبخند زنان از اتاق بیرون می رفتند و از توی تونل رد می شدند و بر می گشتند داخل کلاس. همان موقع بود که معلم از راه رسید و در حالی که به ساعتش نگاه می کرد گفت: «همه آماده ان؟».

«بله!»

«همه هستن»

«بله!»

باران حالا از قبل هم آهسته تر می بارید. همه توی دهانه در ورودی جمع شدند. باران بند آمد.

انگار توی سینما، وسط فیلمی درباره یک بهمن، گردباد، توفان یا آتشفشان، اول بلند گوها مشکل پیدا کند؛ صداها به زوزه تبدیل شود و در نهایت، غرش ها و تندرهای و انفجارها یکباره جایش را به سکوت بدهد. بعد، کسی فیلم را از توی پروژکتور در بیاورد و به جایش اسلایدی از یک جزیره استوایی بگذارد؛ اسلایدی آرام که تکان نمی خورد و نمی لرزد. جهان ایستاده بود. سکوت آن چنان سنگین، بی کران و باور نکردنی بود که آدم خیال می کرد توی گوش هایش چیزی فرو کرده اند یا به کل کر شده است. بچه ها گوش هایشان را با دست گرفتند. هر کس دور از دیگری ایستاده بود. در عقب رفت و بوی جهان منتظر و ساکت به درون اتاق ریخت.

خورشید بیرون آمد.

رنگ برنز سوزان بود و خیلی بزرگ؛ آسمان اطرافش به رنگ سفال آبی رنگ بود که توی آتش، شعله می کشد. بچه ها انگار که طلسمشان را شکسته باشند فریاد کنان در هوایی که به هوای بهار می مانست می دویند. جنگل زیر نور آفتاب می سوخت.

معلم پشت سرشان فریاد زد: «خیلی دور نرین. می دونین که فقط دو ساعت فرصت دارین. دلتون که نمی خواد این بیرون گیر بیفتین».

اما بچه ها داشتند می دویند. صورت هایشان را به سمت آسمان می گرفتند. نور خورشید را مثل یک اتوی داغ روی گونه هایشان احساس می کردند. ژاکت هایشان را در آورده بودند و می گذاشتند خورشید بازوهایشان را بسوزاند.

«از لامپ های خورشیدی بهتر مگه نه؟»

«خیلی خیلی بهتره».

بعد دیگر ندویند. توی جنگل بزرگی که ناهید را پوشانده بود ایستادند، جنگلی که هیچ وقت - حتی وقتی تماشایش می کردی - دست از رشد کردن نمی کشید. مثل لانه اختاپوسی که بازوهای دراز

پوشیده از برگش را روانه آسمان کرده باشد. جنگل سبز نبود. در این سال های بدون آفتاب رنگ لاستیک و خاکستر شده بود. رنگ سنگ و پنیر سفید و جوهر و رنگ ماه.

بچه ها روی تشک جنگل پخش شده بودند. می خندیدند و می شنیدند که زمین زیر پایشان آه می کشد و ناله می کند. میان درخت ها دویدند و سر خوردند و افتادند و همدیگر را هل دادند. قایم باشک و گرگم به هوا بازی کردند. اما بیشتر از همه با چشم های نیمه باز آنقدر به خورشید زل زدند تا اشک از گونه هایشان سرازیر شد. دستشان را به طرف آن زرد و آبی شگفت انگیز دراز کردند و هوای تازه را توی ریه هایشان کشیدند. بعد به سکوت گوش کردند. سکوتی که آن ها را در دریای بی صدایی و بی حرکتی غرق کرده بود. همه چیز را زیر نور آفتاب از اول تماشا کردند. همه چیز را دوباره بو کردند و مثل جانوری وحشی که از غارش می گریزد دویدند و چرخیدند و فریاد کشیدند.

یک ساعت بی وقفه دویدند.

و بعد در میانه دویدنشان یکی از دختر ها جیغ کشید.

همه ایستادند.

دختر دست لرزانش را باز کرده بود و فریاد می زد: «نگاه کنین! نگاه کنین!».

بچه ها آرام رفتند که دست دختر را نگاه کنند.

وسط گودی کف دستش - بزرگ و شفاف - یک قطره باران بود.

دختر به گریه افتاد.

همه در سکوت به آسمان نگاه کردند.

«وای، وای».

چند قطره سرد روی بینی، صورت و دهانشان افتاد. خورشید پشت توده ای از مه پنهان شد و باد سردی وزیدن گرفت. بچه ها به طرف خانه زیر زمینی راه افتادند. دست هایشان آویزان بود و لبخند داشت از روی لب هایشان می رفت.

ناگهان صدای غرش رعد آن ها را از جا پراند و مثل برگ های طوفان زده متواری کرد. برق ده مایل آن طرف تر آسمان را روشن کرد. بعد به پنج مایلی رسید، بعد یک مایلی و حالا نیم مایلی. آسمان در چشم بر هم زدنی مثل نیمه شب تاریک و سیاه شد. بچه ها چند دقیقه در دهانه زیر زمین ماندند تا وقتی که باران شدت گرفت. بعد در را بستند و به صدای مداوم سهمگینش که همه جا را پر کرده بود گوش دادند.

«یعنی هفت سال دیگه باید صبر کنیم؟»

«آره هفت سال».

بعد یکی از دخترها جیغ کوتاهی کشید:

«مارگوت!»

«مارگوت چی؟»

«هنوز تو کمده.»

«مارگوت!»

مثل ستون های سنگی بی حرکت به زمین چسبیده بودند، به هم نگاه کردند و فوری نگاهشان را دزدیدند. به بیرون چشم دوختند. به بارانی که هی می بارید و می بارید. جرات نمی کردند توی چشم های هم نگاه کنند. صورت هایشان گرفته و رنگ پریده بود. سرشان را پایین انداخته بودند و دست و پای هم را نگاه می کردند.

«مارگوت!»

یکی از دخترها گفت:

«خب؟»

هیچ کس حرکتی نکرد. دختر گفت: «راه بیفتین.»

صدای باران، سرد و غمگین به گوش می رسید. صدای رعد و برق توی گوش ها می پیچید. نور برق روی صورت هایشان می افتاد و آبی و ترسناکشان می کرد. تا کنار کمده رفتند و همان جا ایستادند. پشت در بسته فقط سکوت بود. در را خیلی آرام باز کردند و گذاشتند مارگوت بیرون بیاید.

www.zaban3soot.ir